

راز ۵۵ سال بستنی فروش بودن!

عموسیفی چهارشانه و قدبلند است، وقتی حرف می‌زند طنین صدایش پیاده‌رو را پر می‌کند. سبیل‌های بلند و چوگندمی‌اش رو به سفیدی است و روی پیراهن مردانه سفیدی که به تن کرده قطرهای کوچک آب‌هویج دیده می‌شود. مغازه کوچکش ۱۰ متر هم نیست، اما به‌اندازه هزار مغازه مشتری دارد. پسر ۲۰ساله‌ای که کنار عموسیفی نشسته تندتند تکه‌های بزرگ بستنی سنتی را با قاشق مخصوص از داخل یخچال صندوقی مقابلش برمی‌دارد و توی لیوان‌های بزرگ می‌گذارد. عموسیفی هم پارچ‌های پر از آب هویج را روی بستنی‌ها می‌ریزد و روی میز می‌گذارد. میز تندتند پروخالی می‌شود، اما عموسیفی می‌داند کدام مشتری پول آب‌هویج بستنی‌اش را حساب کرده و کدام یکی نه، زن و مرد، پیر و جوان جلوی مغازه ایستاده‌اند و لیوان‌های نارنجی پر از آب‌هویج را سر می‌کشند. همسر عموسیفی حتی یک‌بار هم جلوی در مغازه‌اش نیامده، اما پسرهایش با زن‌هایشان روزهای تعطیل می‌آیند و هویج‌بستنی می‌خورند و می‌روند. داخل مغازه جای صحبت کردن نیست. عموسیفی با شلنگ آبی که از داخل مغازه بیرون می‌آید سکوی روبه‌روی ایمیوه‌فروشی را می‌شوید، بعد یک شمای مشک‌ی بزرگ رویش می‌اندازد و شروع می‌کند به صحبت کردن.

اسمش سیف‌الله مؤذنی است. خودش هم نمی‌داند از کی به او گفتند عموسیفی، اما شاید روزی یکی از مشتری‌ها طعم خوب آب‌هویج بستنی‌هایش را در دهان مزه‌مه کرده و کیفور گفته: «عموسیفی دستت درد نکنه!» سیف‌الله مؤذنی ۵۵سال پیش خانه پدری‌اش را در خمین رها کرد و راهی تهران شد تا در کنار دایی‌اش مغازه کوچک بستنی‌فروشی را رونق بدهد. از همان روز‌های اول عزمش را جزم کرد تا یکی از بهترین‌ها باشد، مردم را دوست داشته باشد و مردم هم او را دوست داشته باشند. دایی‌اش را «علی آقای مؤذنی بزرگ» صدا می‌زند، مردی که یک سال پیش به رحمت خدافت. «پنج سال کنار دست دایی‌ام کار کردم تا بستنی‌سازی را به راه و رسم همان موقع یاد بگیرم. آن‌وقت فقط بستنی و فالوده بود. برای درست کردن بستنی شکر و ثعلب را در بشکه‌های چوبی بزرگ با پارو آنقدر هم می‌زدیم تا بستنی آماده شده. ده تا از پهلوان‌های حالا هم که ببایند نمی‌توانند یک قالب بشکه بستنی درست کنند. این کار فیل است که دویست کیلو ثعلب و شکر مخلوط‌شده را بارها و بارها بلند کند و به سینه قالب بچسباند. البته آن موقع بستنی را در خانه درست می‌کردیم و به مغازه می‌آوردیم، چون مغازه کوچک به ما اجازه نمی‌داد. حالا دستگاه‌های بستنی‌سازی کار را راحت کرده‌اند، اما این بستنی کجا و آن بستنی کجا... تقریباً در سال ۵۰هویج‌بستنی در تهران مد شد. نمی‌خواهم بگویم اولینش ما بودیم، اما یکی از اولین‌ها بودیم. اول از همه سید مصطفی خوش‌مرام در خیابان ولیعصر و مولایی که مغازه خیلی بزرگی در لاله‌زار داشت... و بعد هم ما. بعد از ما آرام‌آرام همه شروع کردند به آوردن آب‌هویج بستنی.» عموسیفی درباره کوچک ماندن ابعاد مغازه‌اش از سال‌ها پیش تا امروز می‌گوید: «ما هیچ‌وقت جایی برای بزرگ کردن مغازه نداشتیم. یک طرف مغازه که اداره برق بود سمت دیگرش هم مغازه‌ای است که هیچ‌وقت صاحبش قصد فروش آن را نداشت. عمر من در این مغازه تمام شده، مگر چند سال زندام؟ عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست. آن موقع بیست‌ساله بودیم و حالا هفتاد و پنج سالمه. سال‌ها بعد این مغازه را از دایی‌ام خریدم و سرقلی‌اش مال خودم شد.»



قصه زندگی آدم‌ها

صفحه آدم‌ها جایی برای قصه گفتن است. می‌خواهیم در این صفحه هفته‌نامه آتیه‌نو، قصه آدم‌ها را برای شما بگوییم. آدم‌هایی که همیشه پیرامون ما هستند. آدم‌های معمولی که مثل مادر کارشان موفق می‌شوند، شکست می‌خورند، می‌برند و می‌بازند. آدم‌هایی که مثل ما گر به می‌کنند، می‌خندند، شادند و گاهی غمگین؛ آنهایی که مثل ما عاشق می‌شوند و برای زندگی می‌جنگند. قصه آدم‌هایی که ما باشیم در این صفحه نگارش می‌شود. شما هم اگر کسی در اطرافتان می‌شناسید که قصه زندگی‌اش شنیدنی است به ایمیل kimia.kimiai@gmail.com پیام دهید و بگویید تا قصه او را بنویسیم.

۱۰ آکتیو

آدم‌ها

روایت‌زندگی

دیروز و امروز یک شغل در حال فراموشی

کسادى، مشتری دست‌به‌نقد خیاط‌های لاله‌زار

مدل پارچه در بازار هست، آن‌ها که پیراهن ارزان قیمت می‌خواهند همین چینی‌ها را می‌خرند و چند وقتی می‌پوشند و بعد هم یکی دیگر می‌خرند. دیگر کسی حوصله ندارد پارچه بخرد، برای اندازه‌گیری و پرو به مغازه بیاید و بعد از چند ماه پیراهنش را بگیرد. مردم گرفتار شده‌اند می‌خواهند لباسشان را سریع بخرند و بروند دنبال زندگی‌شان. تازه لباس‌های درجه سه چینی باعث تنوع هم می‌شود. قیمت یک بلوز دست‌دوز برابر است با چهار پنج پیراهن چینی. «آقای حیدری این‌ها را می‌گوید و اه می‌کشد. موهایی کم‌پشت و معجدهش سفید شده و صورتش لاغر. می‌گوید: «آن زمان با اینکه مدل‌ها زیاد نبود رونق و برکت کار زیاد بود. تنها مدل شلوار پاچه گشادی بود و مردم تا سال ۵۴ فقط همین مدل را می‌پوشیدند. آن زمان با وجود شراکتی کار کردن خیاطی رونق داشت و منی توانسته‌ست خانه و مغازه بخرم. اما الان خیاطی درآمد چندانی ندارد، که بیشتر به خاطر گرانی پارچه و واردات جنس‌های نامرغوب خارجی به بازار است. الان در بازار مدل‌ها زیاد شده و شلوارهای ارزان چینی و بی کیفیت وارد شده‌اند که این بزرگ‌ترین ضربه را به خیاط‌ها زده است. خیاط‌ها الان با وجود اجناس زیاد و متنوع چینی نمی‌توانند کار کنند و کسب و کارشان از رونق افتاده است. البته مردم خیلی به جنس‌ها و پارچه‌های خارجی علاقه دارند. من بارها به آن‌ها توصیه کرده‌ام از پارچه ایرانی استفاده کنند اما معمولاً قبول نمی‌کنند. اصلاً در فکر مردم جاقفاده پارچه خارجی بهتر است. مردم اگر بداندند پارچه ایرانی چقدر از جنس‌های خارجی بهتر است اصلاً به طرف پارچه‌های خارجی یا حتی کرک‌یه نمی‌روند.»

■ در کارگاه هم دوزنده داشتیم

آقای حیدری شاگردی دارد که او را بیمه نکرده. می‌گوید: «تازه دو ماه است آمده، نشان نداده چند مرده حلاج است؟» از قدیم‌های خودش می‌گوید و عطش یاد گرفتن خیاطی، از شاگردایی که همه برای خوششان خیاط‌های قابلی شدند و حالا همه بیکارند: «قدیم‌ها تعداد کارگاه‌ها زیاد بود، اما هر کدام مشتری‌های خوششان را داشتند و همیشه سرشان شلوغ بود. کارگاه خیاطی من تا ۳۰ سال پیش ۱۰ کارگر و دوزنده داشت. بقیه هم همین‌طور بودند. اما حالا بیشتر آن‌ها حتی یک کارگر هم ندارند. کار و کاسبی از رونق افتاده، زمانه دیگر مثل قدیم نیست؛ ما از نوجوانی باید سراغ یادگیری شغل و حرفه‌ای می‌رفتیم و آن قدر سختی می‌کشیدیم و شاگردی می‌کردیم تا استادها کار را یادمان دهند. اگر کسی در حرفه‌ای استاد بود، آن را به اقوامش آموزش می‌داد و آن‌ها را هم در این حرفه وارد می‌کرد. کافی بود یک نفر از شهرستان به تهران بیاید، همه فرزندان خود را برای کار پیش او می‌فرستادند. اگر تلاش می‌کردیم، در عرض چند سال کار را خوب یاد می‌گرفتیم و کم‌کم کارگاهی برای خودمان دست‌وپا می‌کردیم و کار دست‌خودمان می‌آمد. باید همه تلاشمان را می‌کردیم تا رضایت مشتری را به دست آوریم. خیاط‌ها و در کل همه صنف‌هایی که در لاله‌زار به کار مشغول بودند، باید ظاهری همیشه مرتب و آراسته می‌داشتند. اگر یک روز بدون کراوات سر کار می‌رفتیم، بی‌رونمان می‌کردند. کسی که در لاله‌زار کاری می‌کرد، باید رفتار و منش اعیان را یاد می‌گرفت و مطابق میل و سلیقه آن‌ها رفتار می‌کرد. این کارها بیشتر به کسی مربوط می‌شد که بیرون از کارگاه و در سالن پرو و انتظار کار می‌کرد. کارگرهایی که در کارگاه کار می‌کردند هم شرایط دیگری داشتند.» آقای حیدری این‌ها را که می‌گوید چشم‌هایش برق می‌زند. پلک‌هایش تکان نمی‌خورد، رفته به روزهای قدیم، روزهایی که دل خیاط‌ها شادتر و زندگی‌شان آسان‌تر بود.



اولین کت‌وشلواى که با دست‌رضانامی دوخته شد چنان به تن مشتری نشست که در طول چند هفته مشتری‌هایش بیشتر از تمام مغازه‌های لاله‌زار شدند. رضای ۲۵ساله توانست برای خودش مغازه‌ای در لاله‌زار کرایه کند و روز و شبش را با پارچه‌ها و قیچی بگذراند

زند. «طاقه پارچه‌هایش را نشان می‌دهد. از پارچه‌های آلتین و لینن تا کرپ و مرغوب‌ترین پارچه‌های انگلیسی. می‌گوید: «تا ته این راسته، خیاط‌خانه‌های ناصر خسرو و جمهوری پرده از انواع پارچه. فقط مشتری نیست.» پیرمرد دیگری به جمع اضافه می‌شود و درباره بالا رفتن قیمت ماست و شیر و پنیر صحبت می‌کند. آقارضا نامی، عینک ته‌استکانی به چشم، خودش را بانخ و سوزن و پارچه‌هایش سرگرم می‌کند. پارچه‌ها زیر دست‌هایش جان دارند. با نگاه اول قلقلشان را می‌فهمد و با آن‌ها رفیق می‌شود. اما این پارچه‌های چینی کجا و آن پارچه‌های اصل انگلیس کجا!

■ کت‌وشلوار دوزی دیگر رونق ندارد

آقای حیدری از سال ۵۴ در جمهوری خیاطی‌ی دارد. داخل مغازه پشت میز چوبی، که تا کم‌رش آمده، ایستاده و پارچه‌ای خاکستری رنگ را اندازه‌گیری می‌کند و با گچ صورتی رنگ بر آن علامت می‌زند. چارپایه‌های چوبی چر کتاب را گوشه گوشه مغازه گذاشته تا هر وقت رفیق‌هایش آمدند دور تادورش بنشینند و با هم صحبت کنند. حیدری می‌گوید: «پدرم در آمل کشاورز بود، من یا باید کار پدرم را ادامه می‌دادم یا حرفه‌ای یاد می‌گرفتم. در دوره نوجوانی در آمل اصول اولیه خیاطی را یاد گرفتم و احساس کردم به آن علاقه‌مندم. به تهران آمدم. دهه ۴۰ خیاطی خیلی رونق داشت. در خیاطی‌های تهران وردستی و شاگردی در مغازه‌ها را شروع کردم و پس از سال‌ها توانستم برای خودم استاد کار شوم. آن‌وقت‌ها کسی پیراهن مردانه آماده از بازار نمی‌خرید. اما الان دیگر کسی پیراهن مردانه نمی‌دوزد. همه مدل پیراهن با همه

میان لوستر فروشی‌های راسته لاله‌زار است. حالا که نه، اما آن‌وقت‌ها از سه ماه مانده به عید کمتر کسی چراغ‌های مغازه‌اش را خاموش و کر کره را پایین می‌دید. در آخرین ساعت‌های شب‌های زمستان، نور چراغ‌های ننوئی رنگارنگ شیشه مغازه، که عبارت «خیاط‌خانه نامی» را روشن و خاموش می‌کردند، سنگفرش‌های پیاده‌رو را روشن می‌کردند. مغازه‌های بیست‌متری با کمدهای چوبی کرمرنگ که گوشه و کنار ساییده شده، و شیشه‌هایش بر اثر مرور زمان چر کتاب شده‌اند. آقارضا توی سنگین آهنی را چندبار به تن پارچه‌ها می‌کشد و در سکوت خیابان را تماشا می‌کند. از جوانی‌های آقارضا عکسی سیاه‌وسفید با کت‌وشلوار سورمه‌ای، رنگ روی دیوار مغازه است. هم خوش‌تیپ است و هم خوش لباس. آقارضا هیچ‌وقت ازدواج نکرده. می‌گوید: «قسمت نبود.» هنوز هم مثل آن‌وقت‌هایش خوش اخلاق است و وقتی می‌خندد گونه‌های برجسته‌اش از صورتش بیرون می‌زند. دست به کشوی میزش می‌برد و دفترچه سفارش‌هایش را از آن بیرون می‌آورد. در هر صفحه‌اش دو سه سفارش ثبت کرده. بعد ژورنال قطوری را باز می‌کند و روی میزش می‌گذارد. می‌گوید: «این ژورنال سال ۲۰۱۳ است. برا انگلیسه. یعنی هر چی کت‌وشلوار تو اون سال تو مغازه‌های انگلیس فروخته شده این تو هست. من همین‌ها رو می‌دوزم اما کسی دیگه سراغ من نمیاد که این رو بهش نشون بدم.» مرد میانسالی باز پر پیراهن سفید و شلوار فاستونی در چارچوب مغازه‌اش می‌ایستد و زیر لب سلام می‌کند. روی صندلی کهنه فلزی داخل مغازه می‌نشیند. آقارضا می‌گوید: «اینجا دیگه شده پاتوق قدیمی‌های این محل و جایی برای اختلاط و حرف

نمای نزدیک

خیاط‌خانه آقارضا نامی، میان لوستر فروشی‌های راسته لاله‌زار است. حالا که نه، اما آن‌وقت‌ها از سه ماه مانده به عید کمتر کسی چراغ‌های مغازه‌اش را خاموش و کر کره را پایین می‌دید. در آخرین ساعت‌های شب‌های زمستان، نور چراغ‌های ننوئی رنگارنگ شیشه مغازه، که عبارت «خیاط‌خانه نامی» را روشن و خاموش می‌کردند، سنگفرش‌های پیاده‌رو را روشن می‌کردند.

• هدیه کیمیایی •



• روزنامه نگار •

لااله‌زار بود و راسته خیاط‌هایش. جوان‌های خوش لباس دیروزی آقارضا نامی را از یاد نمی‌برند. خیاط خوش‌دستی که تا قیچی‌اش به تن پارچه‌ها می‌خورد معجزه‌ای راه می‌افتاد. نه یک میلی‌متر کمتر و نه یک میلی‌متر بیشتر. کت‌وشلوار و پیراهن‌ها را چنان اندازه و خوش‌دوخ از کار درمی‌آورد که انگار همین حالا از یکی از مغازه‌های شانزلیزه پاریس خریدهای. پهر آقارضا نامی در نوزادی او فوت کرد و مادرش دست‌تنها او را از آب‌وگل درآورد. زن بعد از فوت شوهرش، رضای سه‌ساله را به بغل گرفت و با خودش به تهران آورد و با خانواده‌ای متمول آشنا شد. آشپزی‌اش خوب بود و به امور اهالی خانه رسیدگی می‌کرد. رضای کوچک در کنار مادرش بزرگ می‌شد تا اینکه سیکلش را گرفت. قرار شد برای یاد گرفتن خیاطی به یکی از خیاط‌خانه‌های لاله‌زار برود. روزها مغازه را آب‌وجارو، پارچه‌های مردم را در قفسه‌ها جا به جا و لباس‌ها را تن مشتری‌ها می‌کرد. چند سال گذشت تا اوستا به او اجازه داد دست به قیچی و پارچه بزند و همه چیز از همان روز شروع شد. اولین کت‌وشلواى که با دست رضا نامی دوخته شد چنان به تن مشتری نشست که در طول چند هفته مشتری‌هایش بیشتر از تمام مغازه‌های لاله‌زار شدند. اوستا کنارش ایستاد و میدان کار را برایش آماده کرد. رضای ۲۵ساله توانست برای خودش مغازه‌ای در لاله‌زار کرایه کند و روز و شبش را با پارچه‌ها و قیچی بگذراند. آوازه رضای نامی همه جای تهران پیچیده بود. جوان‌های خوش‌پوش تهرانی برای آماده شدن کت‌وشلوارهایشان از یک سال پیش وقت می‌گرفتند و حاضر بودند برای زودتر آماده شدن آن چند برابر هم خرج کنند. همه رفقای نزدیک آقارضا نامی از علاقه او به رنگ سورمه‌ای خبر داشتند و می‌دانستند که او هر سال عید یک کت‌وشلوار سورمه‌ای که تعداد دکه‌هایش کم‌ور یاد می‌شود برای خودش می‌دوزد. خیاط‌خانه آقارضا نامی،

• گزارش دو •

بر شی از زندگی بچه‌هایی که در کوره‌پزخانه‌ها کار و زندگی می‌کنند

نوجوانی‌هایی که به خشت‌زنی می‌گذرد



را اسماعیل می‌گوید و بعد هر سه با هم می‌خندند. اسماعیل و مهدی به حسین که نسبت به آن دو جته کوچک‌تری دارد

است.» وقتی حرف مدرسه رفتن خودش به میان می‌آید، پلک‌هایش بی‌حرکت می‌ماند. سکوت می‌کند و لبخند می‌زند. حسین و اسماعیل و مهدی کنار دیوار ایستاده‌اند. هر سه ۱۳ ساله‌اند و در سکوت رفت‌وآمد آدم‌ها را تماشا می‌کنند. اسماعیل ایرانی است و مهدی و حسین افغان هستند. مهدی پسر عموی اسماعیل است و پسر عموی حسین. روز اولی که مزد کارگری‌اش را در کوره‌پزخانه گرفته به یاد نمی‌آورد. می‌گوید: «از چهار سالگی

نگاه می‌کنند و می‌زنند زیر خنده. مهدی می‌گوید: «حسین هفته‌ای ۵۰۰ هزار تومان خشت می‌زند. دستش خیلی تند است.» تفریح بچه‌ها در روزهای پنج‌شنبه و جمعه فوتبال است. مهدی می‌گوید: «اگر وقت کنیم هفته‌ای یک یا دو روز فوتبال بازی می‌کنیم، بیشتر جمعه‌ها. ساعت ۸ صبح از خواب بیدار می‌شویم. فاصله محمودآباد تا مدرسه‌مان که عباس‌آباد است یک ساعت است. ساعت دوازده هم از مدرسه تعطیل می‌شویم و تا برسیم خانه ساعت یک و نیم شده. نیم‌ساعته‌ها ناهار را می‌خوریم و می‌رویم کوره خشت می‌زنیم تا ساعت ۷ عصر. بعد هم می‌ایم خانه و می‌خواهیم.»